



www.rouzGar.com

بفرینه

علی اشرف درویشیان

لب ایوان، زیر برق آفتاب نشسته بودند. بفرینه به سینه‌ی مادر تکیه داده بود. زن او را محکم در میان زانوان خود گرفته بود. موهای طلایی بفرینه، در زیر دندان‌های شانه، نرم و صاف بر پوست مهتابی گردن و دوش‌اش پاشیده می‌شد. با هر شانه موها، پیاله‌پیاله روی هم چین می‌خوردند:

«آی گوشم! گوشم را کندی!»

«چه شد؟! لابد گوش تو از کاغذ است. اگر گوش آدم با شانه کردن کنده می‌شد، الان توی دنیا هیچ‌کس گوش

نداشت.»

بفرینه تند به گوش خود دست کشید. نوک انگشتان خود را با دقت نگاه کرد تا مطمئن بشود که گوش‌اش خون آمده یا نه.

مادر به شوخی گفت:

«هی هی، هی هی. گوش‌ات افتاده و تو خبر نداری. باید امروز بروم سراغ مامو مقدور و یک گوش بزغاله برات

بخرم.»

پسرکی در روی زمینِ خاکی ایوان، زیر خود را خیس کرده بود و داشت انگشت انگشت از گل زیر خود می‌خورد. زن به پسرک رو کرد:

«آهای یوسفه... آخه... آخه... ای تف به کار و کردارت! بین چه ملچ و ملچی راه انداخته. مثل این‌که باقلوای

تنوری می‌خورد بدبخت.»

حبابی روی یکی از سوراخ‌های بینی پسرک، هی بزرگ و هی کوچک می‌شد. یوسف با کونه‌خیزه، خود را به

مادر رساند. بفرینه خود را از قید دو زانوی مادر بیرون کشید. زن با گوشه‌ی پیرهن، دماغ بچه را گرفت. انگشت در دهن بچه گردانید و تکه‌ی گل بیرون آورد. حباب، روی گلبوته‌ی سرخ پیرهن‌اش سرید و آرام آرام کوچک شد تا به هیچ رسید. زن به اتاق رفت. از گوشه‌ی تاریک، چادر کهنه‌ی برداشت آن را روی زمین پهن کرد. یوسف را در چادر پیچید. بفرینه به مادر نزدیک شد و پشت به او ایستاد. زن بچه را به پشت او بست:

«اگر خیلی بی‌طاقتی کرد بازش کن. حواست باشد به زمینش نرنی! مراقب مرغ و جوجه‌ها باش. به سوراخ سنبه‌ی مار و مور انگشت نکنی! چیز ناجوری برنداری بخوری. برای ناهارت از زلاته‌ی دیشب کمی مانده، ظهر با نان بخور. نان خشک و قند در تاقچه گذاشته‌ام. هر وقت یوسفه گرسنه‌اش شد، بکوب، خمیر کن و به او بده. نگذار پشه روی دماغ و دهنش بنشیند.»

هم‌چنان که سفارش می‌کرد، نان پیچه را برداشت. به سوی دیوار کاهگلی رفت و با خود گفت:

«این دووانه و این هم ته ورداس.»

آن‌ها را از بیخ دیوار گرفت و به کمر بست. کلاف طنابی را که کنار پله افتاده بود، برداشت و به دوش انداخت. هنوز پای‌اش را روی پله نگذاشته بود که بفرینه با یک تکان یوسف را روی گرده‌ی خود جاگیر کرد. دست روی دامن مالید و از جیب‌اش نامه‌ی مچاله‌شده‌ی بیرون آورد. چند خط از نامه را که در اثر مالیدن انگشت محو شده بود، به مادرش نشان داد. گردن کج کرد. خجولانه و با التماس گفت:

«نه باز هم برایم می‌خوانی؟»

زن برگشت. لب‌های‌اش به لبخند کمرنگی باز شد. نامه را از دختر گرفت. به چهره‌ی پریده‌رنگ او خیره شد: «دارد دیر می‌شود. دو روز است که این نامه آمده و من هزار بار آن را برای تو خوانده‌ام. به خدا خسته شدم.» ناگهان دل‌اش سوخت. دستی به موهای بفرینه کشید:

«امروز دختر خوبی باش هرچه به تو گفتم انجام بده تا دم غروب که از بیشه آمدم باز هم آن را برات بخوانم.» بفرینه سرش را به شکم مادر تکیه داد و آرام پیرهن‌اش را بوسید. نامه را قاپید و در جیب گذاشت. دو دست را از پشت، زیر نشیمن‌گاه بچه قفل کرد. بچه که حس می‌کرد مادرش می‌خواهد دور بشود، لب ورچید و به سوی مادر چرخید، اما بفرینه چند بار به هوا پرید. بچه به خنده افتاد. بفرینه به پایین حیاط دوید و در کنار لانه‌ی مرغ و جوجه‌ها نشست.

مادر توی کوچه قهقهه‌ی خنده‌ی بچه را شنید و دل‌اش آرام گرفت.

زن به دامنه‌ی تپه رسید. نخ کیسه‌ی دوغ مچ‌اش را آزار می‌داد. آن را باز کرد و به دست دیگر داد. طناب را روی پشت جابه‌جا کرد. به راه پیچ‌درپیچی که از نوک تپه به پایین می‌آمد و پهن می‌شد چشم دوخت. مردی در تقلا‌ی پایین سراندن توده‌ی هیزم در راه ماریچی بود. گاه توده‌ی هیزم مرد را به دنبال خود می‌کشید و او را از خط ماریچی خارج می‌کرد. غبار غلیظی در پی او به هوا می‌رفت و مرد را برای چند لحظه در خود می‌پوشاند.

مامو مقدور چوپان، چند گام دورتر از گله، با بیلکان‌اش، ریشه‌یی خوردنی را از دل خاک بیرون می‌کشید و آواز غریبانه‌یی می‌خواند:

«با گاو آهن غم، زمین غم را شخم زدم.
و در آن دانه‌ی غم پاشیدم.
حاصل‌ام غم بود. آن را با داس غم درو کردم.
دانه‌های غم را به آسیاب غم بردم.
آرد غم را با آب غم خمیر کردم.
و در تنور غم پختم.
نان غم را بر سفره‌ی غم گذاشتم.
هم‌سفره‌ام غم بود.
در کنارش نشستم و با غم خوردم.»
«سلام و علیکم مامو مقدور!»
پیرمرد کمر راست کرد و گردن چرخاند:
«سلام و علیکم و علیکم سلام، سلیمه خانم. چه خبر از حه مه!»
«نامه‌اش دو سه روز پیش آمده، نوشته تا چند روز دیگر مرخصی می‌گیرد و می‌آید که سری به ما بزند.»
«پناهش به خدا. به خیر و سلامت بیاید ایشالا.»
«سلامت باشی مامو. خدا تو را هی پیر و هی جوان بکند.»
سلیمه به درخت بلوط پای تپه رسید. کلاغی بر درخت نشست و سه بار قار زد. سلیمه به کلاغ گفت:
«خیر خه‌وه‌ر... خیر خه‌وه‌ر... خیر خه‌وه‌ر.»
انگشت اشاره‌اش را قلاب کرد و عرق ابروها را گرفت. پشت خم کرد و پا بر راه مارپیچی گذاشت. در نیمه‌ی راه به مردی که بار هیزم‌اش را پایین می‌آورد، رسید. همسایه را شناخت:
«مانده نباشی خالو مولود.»
«ساق و سلامت باشی خواهرم. چه ناوقت آمده‌ای!»
سلیمه نفس تازه کرد:
«زن بچه‌دار نصف‌اش مال خودش نیست خالو. تا بچه‌ها را روبه‌راه کردم، نیمه‌روز شد.»
مرد گفت: «خب، خوبی‌اش این جاست که در روز بهاره هرکس به آرزویش می‌رسد. هرچه بخواهی روزگار دراز است.»

و به بالای تپه به نقطه‌یی دور اشاره کرد:

«مواظب بیشه باش. جانورها از غرش میک و میراژ... به وحشت افتاده‌اند و ناغافل حمله می‌کنند.»

«مواظبم خالو. آدم لخت‌وپتی، پهلوان خداست. خودم کم‌تر از آنها نیستم.»

بهار، همه‌جا نشسته بود. باد بوی تلخ شکوفه‌ی بادام کوهی می‌آورد. سلیمه خسته بود. داس را چپ و راست به شاخه‌ها فرود می‌آورد و عرق می‌ریخت. صورت‌اش گل انداخته بود و به زیبایی و ظرافت نانی نازک شده بود. از ظهر خیلی گذشته بود. تکیه بر کنده‌ی داد. خواست بند کیسه‌ی دوغ را باز کند که غرشی بیشه را لرزاند. چند شکوفه از درخت بادام کوهی پرپر زد و روی زمین ریخت. سلیمه هراسان از جا پرید. سه هواپیما اوج می‌گرفتند. در پس تپه‌ی غبار انفجاری در هوا پهن می‌شد. باد ملایمی آرام آرام، غبار را بی‌رنگ می‌کرد و به جانب روستا که حالا در زیر پای زن، خاموش و دراز به دراز افتاده بود می‌آورد.

سلیمه آرام زمزمه کرد: «شکر خدا، از ما خیلی دور است.»

با غرش چند انفجار دیگر، آگرملوچ‌ها، با قشقرق عجیبی دور شدند. همه‌جا ساکت و خلوت شد. شاخه‌ی بر تنه‌ی درختی کشیده می‌شد و صدایی چون خاراندن تن با ناخن به گوش می‌رسید. بوی بد و ناآشنایی، جای بوی تلخ شکوفه‌های بادام را می‌گرفت.

سلیمه خارشی در گلوی خود احساس کرد. سرفه زد. بلند شد و دل‌نگران، بار هیزم را در راه مارپیچی انداخت.

بال و پر آفتاب از دشت و تپه‌های دوردست برچیده می‌شد. رنگ ده، در سایه‌ی تپه، به کبودی می‌زد. سلیمه دنباله‌ی طناب را محکم دور دست پیچیده بود و آهسته آهسته، عرق‌ریزان، از خم هر پیچ، بار را می‌سراند و طناب را شل و سفت می‌کرد تا بار هیزم مهار بشود و او را با خود به ته دره نغلتاند. به آخرین پیچ تپه که رسید، نفس‌اش تنگی کرد. بوی مرموز هنوز در هوا بود. گاه تندتر به مشام می‌رسید و گاه با وزش باد ملایم می‌شد. سلیمه به زمین نشست و بار هیزم را با تقلا بر دوش گرفت. کف دست‌های‌اش می‌سوخت و کزکز می‌کرد. به پای درخت بلوط رسید. کلاغی به پشت افتاده و پاهای‌اش به هوا بود. مامو مقدور بی‌سروصدا و آرام به درختی تکیه داده بود. زن درست متوجه نشد که مامو مقدور مثل همیشه گفته باشد:

«مانده نباشی. به خیر بیایی!»

اما زن با خستگی نفس بلندی کشید و جواب همیشگی را داد:

«به سلامت باشی مامو!»

و با تردید به سوی مامو مقدور نگاه کرد. مامو سر روی زانوها گذاشته بود. بیلکان‌اش را در بغل داشت و دست‌های‌اش رو به جلو آویزان بود. ریشه‌ی گیاه نیم‌جوییده‌ی در جلو پای‌اش تف شده بود. زن تصور کرد که مامو در حال بستن بندهای خامینه‌اش می‌باشد. پس سرفه‌ی زد و با صدای بلند گفت:

«مامو تو که همیشه در خوابی. دارد غروب می‌شود. کی می‌خواهی گله را برگردانی، خانه‌آباد!»

مامو تکان نخورد. زن به گوسفندها خیره شد. سر بر پشت یکدیگر نهاده و آرام بودند. سرفه نمی‌کردند. کاویج نمی‌کردند. سگ گله، گردن بر خنکای خاک چسبانده بود.

باد آرام می‌وزید. بو کم‌تر و کم‌تر می‌شد؛ اما گلوی زن هم‌چنان می‌خارید. با دلشوره‌ی مبهم طناب را ول کرد.

بار به زمین افتاد. به سوی مامو رفت. پرنده‌یی از دوردست، جیغ کشید:

«وی‌وی... وی‌وی... وی‌وی...»

ترس و دلهره در دل سلیمه دوید؛ اما پیش رفت. با تردید دست بر دوش مامو گذاشت:

«مامو چرا...»

مامو روی زمین غلتید و چشمان و غزده‌اش به طاق آسمان مات ماند. سلیمه جیغ کشید و از مامو دور شد. پای‌اش به تنه‌ی گوسفندی گیر کرد و با صورت روی گوسفند دیگری افتاد. جیغ‌کشان به هوا پرید. سگ گله در جایش خشک شده بود.

سلیمه مشت به سینه کوبید. سربند از سرش افتاد. چنگ در شلال گیسوان خود برد. به صورت ناخن کشید و با زانوان بی‌حس به سوی خانه دوید. در حاشیه‌ی ده به اولین خانه رسید. خانه‌ی خالو مولود. بار همیزم‌اش هنوز در کنار دیوار حیاط بود. خالو مولود کمی به پهلو خمیده بود. به دیوار خانه‌اش تکیه داده بود. گیوه‌ی نیم‌چیده‌یی در دست داشت. کلاف نخ‌اش به سرازیری افتاده بود. سر نخ در زیر دندان‌ها، از گوشه‌ی لب آویزان شده بود.

سلیمه چنگ به صورت کشید. از جای ناخن‌های‌اش خون بیرون زد. فریاد کشید:

«خالو... خالو چه بلایی به سرمان آمده؟!»

خالو مولود با چشمان از کاسه بیرون زده به هره‌ی دیوار زل زده بود. آن بوی مرموز با وزش باد کم و زیاد می‌شد. زن سرفه‌زنان در چوبی حیاط خودشان را که دیوار به دیوار خانه‌ی خالو مولود بود با یک ضربه‌ی تنه باز کرد:

«بفرینه... آهای بفرینه! عزیز دلم کجایی؟!»

خود را با چند گام بلند به لانه‌ی مرغ رساند:

«بفرینه خانمم، یوسفه نازکم، خوابیده‌اند. الاهی بمیرم عزیزاکم. ظهر چیزی خورده‌اید یا نه!»

بفرینه مثل مادری مهربان یوسف را روی بازوی نی قلیانی خود خوابانده بود. جوجه‌ها در کنار مرغ ولو شده بودند، بی‌نفس. مرغ سر در زیر بال بی‌حرکت مانده بود.

زن دست کوچولو و چرک دخترک را تکان داد تا بیدارش کند. نامه، بین یوسف و بفرینه، آرام تکان می‌خورد.

چند خط دست‌مالی شده‌ی نامه محوتر شده بود:

«دختر نازنینم بفرینه را از دور می‌بوسم و چانه‌ی قشنگ و فندق‌ق‌اش را گاز می‌گیرم. تا چند روز دیگر از

صاحب‌کارم مرخصی می‌گیرم و...»

مورچه‌ی مرده‌یی بر روی چانه‌ی کبود بفرینه به خرده‌نانی چسبیده بود.